اصحاب فیل

نوشتهٔ محمد صادق موسوی گرمارودی

نقاشی از بهرام خائف

اصحاب فیل

برای گروه سنی «د»

نوشتهٔ محمد صادق موسوی گرمارودی

نقاشی از بهرام خائف

تحقیق از گروه و تحقیقات اسلامی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تهران . خیابان استاد مطهری. خیابان فجر. شمارهٔ ۳۷

چاپ اول، آبان ۱۳۶۳

تیراژ ۳۰۰۰۰ نسخه

تلفن مرکز پخش ۸۲۶۳۲۸

چاپ مارگرافیک

اصحاب فیل

برای گروه سنی «د»

نوشتهٔ محمد صادق موسوی گرمارودی

نقاشی از بهرام خائف

تحقیق از گروه و تحقیقات اسلامی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تهران . خیابان استاد مطهری. خیابان فجر. شمارهٔ ۳۷

چاپ اول، آبان ۱۳۶۳

تیراژ ۳۰۰۰۰ نسخه

تلفن مرکز پخش ۸۲۶۳۲۸

چاپ مارگرافیک

به نام خدا

خانه را صاحبی خدا نام است

بینوا پنداشته بود که هیچ قدرتی را یارای تحمّل و ایستادگی در برابر سپاهش نیست. به انبوه سوارانش می نگریست؛ به سیل سلحشورانی که صحرای خشک و سوزان را انباشته‌بودندنگاه می کرد. به فیلهای تنومند و قوی پیکرش چشم دوخته بود و آرزوهای درهم ذهنش را سروسامان می داد. گویا می پنداشت قویترین فرمانروای زمین است. غرور، چراغ عقلش را خاموش ساخته بود. شوکت و جلال پوشالی سپاهش مغز علیلش را بیمار کرده بود. چنان فرمان می داد که گویا بر کائنات حکم می راند. به اسبان راهوار و اسلحه های درخشان و صفوف سربازان و تجملاّت سراپرده اش نگاه می کرد و مست غرور و پیروزی و حکمرانی بود.

بر فراز تپه‌ای برآمد و چشم انداز «بیت اللّه» را از نظر گذرانید.

صدای سم اسبان و همهمهٔ سلاح سربازان و غرش فیلهای جنگی و اهتزاز پرچمهای رنگارنگ در اطرافش محشری برپا ساخته بود.

غباری از حرکت سپاه از دامن صحرا برخاسته بود و چون تودهٔ ابری بر فراز سرشان خیمه زده بود.

دو تن از فرماندهان سپاه در اطرافش در سایهٔ چتر آفتابی ایستاده بودند؛ سرتاپا غرق اسلحه بودند. فقط چشمهای سوخته از آفتابشان، که خاک آلوده می نمود، آشکار بود. برق کلاهخودهای صیقلی و زره‌های ریز بافت و ساعد بندهای آهنین و نیزه‌های رومی شان در آفتاب چشمها را می زد.

«ابرهه» بر فراز تپه‌ای نه چندان بلند ایستاده بود و عبور سپاهش را تماشا می کرد.

سران لشگر در کنارش دستها را سایبان چشمها ساخته‌بودند و او در پناه چتر آفتاب گردان، با نخوتی فرعونی، به گذر سربازان و فیلها و پیادگان چشم داشت.

خانه، درپشت آن کوههای سنگی کم ارتفاع انتظارش را می کشید. هیچ قدرتی نمی‌توانست او را از تصمیمش باز دارد. او بود و هزاران هزار سرباز و فیلهای قوی پیکر و خانه‌ای که بی‌سکنه و مانع و دافع تا ساعتی دیگر زیر ضربات سپاهش با خاک یکسان می شد، و او لبخندی از غرور و رضایت بر چهره داشت و با شادمانی به گذر افرادش می نگریست.

او در تمام طول راه درازی که پیموده بود هر مانعی را از سر راه برداشته بود؛ هر جنبنده‌ای که راهش را سد ساخته بود تباه

کرده بود، به نصایح بزرگان قبیلهٔ «بنی سلیم» و «بنی کنانه» اهمیت نداده بود.

آن اشراف زادهٔ یمنی را، که می خواست جلوی راهش را بگیرد، با یک حملهٔ برق آسا درهم شکسته بود.

گوسفندان و شتران اهالی مکه را در صحرا با دست طلایه دارانش به تاراج برده بود، و اکنون با آرزوی بزرگ و شیطانی اش، با مقصود و هدف منفورش جز اندک راهی فاصله نداشت؛ دیگر خانهٔ کعبه بود و او، که به نظرش هر کار که می خواست می توانست انجام دهد.

مگر نه اینکه اهالی شهر گریخته بودند و هیچ جنبنده ای در سراسر شهر نبود و اگر هم دلاوران قریش می خواستند راهش را سد کنند، درهمان لحظات اولیهٔ نبرد مغلوب می شدند.

به یاد عبدالمطلب، بزرگ و رییس مکه و قریش افتاد. با یاد آن مرد دلهره‌ای در جانش نشست.

این مرد که بود که بی‌آنکه نیرویی در اطرافش باشد، آنهمه شکوه و وقار داشت؟ آن قامت بلند و آن چهرهٔ روشن و آن پیشانی سپید، که نوری با عظمت از آن می‌تافت، حشمت دلش را شکسته بود و به چهارستون بدنش لرزه انداخته بود. از او می‌ترسید و هر چه فکر می‌کرد چرا باید از مردی تنها که شهرش را سپاهیان او انباشته بودند و او می‌توانست هر لحظه که بخواهد دستور قتلش را بدهد بترسد. در آن سکون و حرکت چه رازی نهفته بود.

نگاهی به قامت سرداران لشگرش افکند و سپس به غبار تیره چشم دوخت و سعی کرد خاطرهٔ عبدالمطلب را فراموش

کند؛ ولی سعیش بی‌فایده بود.

دیدارش با عبدالمطلب زیاد طول نکشیده بود. در منزلی که دیشب اردو زده بودند او را به حضور پذیرفته بود. به او خبر دادند که بزرگ قبیلهٔ قریش می‌آید و او با بی‌توجهی اجازهٔ ورود داده بود. و آن مرد از درِ بارگاه، با وقاری که همهٔ اهل مجلس را به احترام واداشته بود، داخل شده بود. خوب به یاد داشت چشمش که به آن قامت موزون و بلند بالا افتاده بود در اوّل تعجب کرده بود که در سرزمین سوختهٔ حجاز هم چنین انسانهایی یافت می‌شوند، و وقتی نگاه نافذش با نگاه عبدالمطلب تلاقی کرده بود خودش نفهمیده بود که چگونه به احترام برخاسته است، و چون شاگردی در محضر استاد، دلش از رعب پر

شده بود.

در آن پیشانی بلند و نورانی و آن دو چشم ژرف و گیرا چه نیرویی نهفته بود که او را— که ابرهه بود— چنین زبون و ذلیل ساخته بود.

به یاد داشت که بسیار سعی کرد تا در جلو چشم سرداران و سپاهیان لرزش خفیف دستهایش را کنترل کند. نمی‌دانست چرا به این حال افتاده است. آخر مگر این بزرگ قریش که بود؟ آیا سپاه فراوانی داشت؟ آیا او اسیر دست او بود؟ نمی‌فهمید چرا ترس به جانش افتاده است.

بی‌اختیار برخاسته، از تخت به زیر آمده، و به استقبال شتافته بود. عبدالمطّلب با لبخندی بر لب، سلام او را پاسخ داد و هردو در کنار تخت بر زمین نشستند، و او در دل به خودش گفته بود که هر خواهشی که این مرد بکند برآورده خواهد کرد، و بعد به مترجم خود گفته بود که به عبدالمطّلب بگوید برای چه به دیدن او آمده است و هرچه بخواهد پذیرفته است، حتی اگر شفاعتِ «خانه» باشد.

بی‌اختیار از فراز تپه یک قدم جلوتر گذاشت و از زیر سایهٔ چتر آفتابی به گرمای خورشید تن سپرد، و چتردار هم که پشت سرش گردونهٔ چتر را به دست داشت، برای آنکه «ابرهه» در آفتاب نماند، جلوتر آمد و سایهٔ چتر را بر سرش گسترد. لب زیرین را به دندان گرفته بود. با آنکه به عبور سپاهیان می‌نگریست اصلاً آنها را نمی‌دید. در دلش غوغایی بود: چرا گفتی اگر شفاعت خانه را هم بنمایی پذیرفته است؟ این حرف چه معنایی می‌دهد؟ اینهمه راه آمده‌ای که به عبدالمطّلب بگویی شفاعت خانه را بکن؟ در دلش اضطراب بود، دلهره بود. با خودش گفت: «دیدی چه جوابی داد! چگونه حقیرت کرد! غرور شاهانه‌ات را خرد کرد، و از نخوت سلطنت پایینت کشید! دیدی چگونه بی‌مایه و بی‌سامانت کرد! همهٔ غرورت را به هیچ گرفت! خیال کردی این خانه هم عبادتگاه «صنعای یمن» است که محتاج پشتوانهٔ تو باشد!»

نمی دانست چه می کند. سر درگم شده بود. به غباری که از حرکت سپاهش برخاسته بود و باد سرگردان صحرا آن را به سر و صورتش می زد توجّه نداشت.

به ذهنش فشار آورد تا صحنهٔ دیدارش را با عبدالمطّلب بهتر به خاطر آورد. مترجم، کلام او را برای عبدالمطّلب بازگو کرد و آن مرد، که وقار ابراهیمش دلها را لرزانده بود، با سادگی در جواب گفته بود: «لشکریان تو دیروز صد شغر از شتران مرا به غارت برده‌اند، بگویید آنها را به ما برگردانند.» و او با حیرت و تعجّب پرسیده بود: «همهٔ مردم سرزمینت تو را به بزرگی و راستی و زیرکی می‌ستایند؛ اینهمه راه آمده‌ای و در کنار سرداری چون من که «ابرهه» هستم نشسته‌ای و شتران به یغما رفته‌ات را می خواهی، در حالی که اگر شفاعت خانه را طلب می کردی– خانه‌ای که موجب شرف و افتخار قوم توست– آن را ویران نمی ساختم.»

عبدالمطّلب با لحنی که اطمینان و یقین در آن موج می‌زد، بدون دلهره و ترس برای خانه جواب گفته بود: «من صاحب شتران هستم؛ خانه برای خود صاحبی دارد که خودش خانه‌اش را حفظ خواهد کرد.»

و او بر خود لرزیده بود؛ کسی گویا در درونش شیون می کشید؛ خشم، زجر، ترس، و تکبّر در دلش در هم می جوشید؛ بهت‌زده به دهان عبدالمطّلب چشم دوخته بود؛ هم سردش شده بود و هم داشت از گرما رنج می‌برد؛ خشم و ترس در او غوغایی برانگیخته بود. مثل ببری که تازیانه‌اش زده باشند، در دلش شیون می کشید و می‌خواست میله‌های قفس دلش را بشکافد.

«یکی از سردارانی که کنارش ایستاده بود و هجوم غبار، خاک آلوده‌اش ساخته بود گفت: «اگر اجازه بدهید، حرکت می کنیم؛ گرد و خاک اذیّتتان می کند.» و او اصلاً حرف سردارش را نشنید.

چهره‌اش عبوس شده بود. خشم همهٔ تنش را فرا گرفته بود. در دل حرف عبدالمطّلب را بازگو می کرد: «خانه برای خود

صاحبی دارد.» می‌خواهی مرا به بازی بگیری! مگر صاحبی جز قبیلهٔ قریش هم دارد؟ اینجا هم می‌خواستی تبلیغ خانه را کرده باشی؟ دل مرا بلرزانی؟ مرا از قدرتی خیالی بترسانی؟ یا آنکه اگر خانه ویران شد بگویی خدای کعبه خودش می‌خواست تا خانه ویران شود؟ می‌خواهی هم خونت را حفظ کرده باشی و هم آبرویت را! نشانتان خواهم داد؛ من «ابرهه» هستم.

ذهنش به مجلس دیدار بازگشت: در دلش فریاد می‌کشید؛ بزحمت خودش را کنترل می‌کرد؛ مهابت عبدالمطلب یارای ابراز به او نمی‌داد؛ از این مرد ترسیده بود؛ حرف او، جواب او بندِ قلبش را کشیده بود.

قدری مجلس به سکوت نشست و بعد او گفته بود: «شترانش را به او بازگردانید؛ مقصود ما خراب کردن خانهٔ کعبه است تا همهٔ زوّار این بیت کهن به معبد «صنعا» روی بیاورند.» و عبدالمطّلب برخاسته بود و او هم بی‌اختیار از او متابعت کرده بود و مجلس به پایان رسیده بود.

چتردار با حرکت ابرهه جا عوض می‌کرد، و او غرق اندیشه‌های خود بود. نمی‌توانست به آنهمه رؤیاهای گوناگونی که به ذهنش هجوم می‌آوردند سر و سامان بخشد. آیا عبدالمطّلب به قدرتی واقف بود که او از آن بیخبر مانده بود؟ آیا خدای کعبه براستی راه را بر او می‌بست؟ دل کافرش نمی‌توانست ایمان عبدالمطّلب را بپذیرد. با خود گفت: «اینها همه خرافات است. قریش مردان زیرکی دارد؛ عقل و مدیریت چنین مردانی است که باعث رواج و آبادانی مکّه شده است و هر سال بازارهای پرمنفعتی در کنار حرم برپا می‌گردد و سود آن عاید این گروه و قبایل عرب می‌شود. چرا نباید معبدی که من ساخته‌ام چنین مشهور شود و چرا بازارهای پررونق زوّار در یمن تشکیل نگردد؟ خانه را با خاک یکسان خواهم ساخت؛ خاکس را به توبرهٔ

سربازانم خواهم برد؛ نشانی از «بیت» برجا نخواهم گذاشت؛ داغش را بر دل بزرگان قریش خواهم نهاد. عبدالمطّلب مرا از صاحب خانه می‌ترساند؛ خانه اگر صاحبی دارد، بیاید و جلوی مرا و انبوه لشگریان مرا بگیرد. مگر معبد صنعا چه چیزی کمتر از این خانهٔ بی‌زینت دارد؟ معبد صنعا را در بهترین مکان، با زیباترین اسلوب ساخته‌ام؛ درختهای سرفراز و سایه گستر اطرافش را فرا گرفته است؛ نهرهای زلال آب برایش جاری کرده‌ام؛ هزاران تکه جواهر گرانقیمت در در و دیوار و محرابش کار گذاشته‌ام؛ از زایرینش با غذاهای مقوی و خوش‌طعم پذیرایی می کنم؛ پس باید رقیبی نداشته باشد؛ باید تنها معبد مشهور جهان باشد. مسیر کاروانهای تجارتی شام به یمن را تغییر خواهم داد؛ جادهٔ ابریشم را از «صنعا» خواهم گذراند؛ سیل تجار شرق را به یمن خواهم کشید؛ کاری خواهم کرد تا خانهٔ ابراهیم و اسماعیل از یادها فراموش شود؛ آتشی برخواهم افروخت که خاطرهٔ «بیت عتیق» را هم بسوزاند و نسل دیگر، حتی نام چنین خانه‌ای را هم فراموش کند.»

نگاهی به سواران خود افکند، و گویا رضایتمند از حرکاتشان و شکوه و جلالشان شد که لبخندی تلخ و پرنخوت بر چهره‌اش راه گشود. غباری غلیظ بر چهره‌هایشان نشسته بود. یکی از سرداران سپاه که کنارش ایستاده بود دوباره پیشنهاد کرد تا خود را از مسیر عبور سواران کنار بکشند. ابرهه پذیرفت و میرآخور اسبش را پیش کشید و رکاب گرفت و او با چالاکی بر پشت اسب نشسته و رکاب کشید و لحظاتی بعد همراه سرداران سپاهش دورتر از مسیر لشگر به سوی مکه تاختند.

***

نگرانی در شهر مکه به اوج خود رسیده بود. این بار دشمن هدفش نابودی تمدن و فرهنگ و دین قریش و قبایل دیگر عرب بود.

چون دیوی افسار گسیخته با انبوه سواران و پیادگان از یمن تا مکّه راه بریده بود تا خانهٔ عزت و شرفشان را خراب کند؛ کعبه را از روی زمین محو نماید. خانهٔ توحید ابراهیمی در خطر سقوط حتمی قرار داشت. هرکس بقدر توانایی خود چاره‌اندیشی می کرد. سران قبایل ساکن مکّه مشورت می کردند. مردم در حال جمع‌آوری اسباب و اثاثیه‌شان بودند. ابرهه قبلاً پیغام فرستاده بود که قصد قتل عام ندارد و اگر ساکنان حرم مزاحم کارش نشوند، خون کسی را نخواهد ریخت و به اموال خانه‌ای دستبرد نخواهد زد.

هیچ کس به پیغام ابرهه اعتماد نداشت. سران قریش باهم مشورت کرده بودند همه حاضر بودند بجنگند؛ ولی می دانستند که دربرابر سپاه عظیم ابرهه همه کشته خواهند شد و خانه هم خراب خواهد گردید. بود و نبودشان، پیکار یا عدم پیکارشان در سرنوشتی که کعبه در پیش داشت یکسان بود. اوضاع وخیم‌تر از آن بود که بتوانند چاره سازش باشند؛ پس می بایستی بنشینند و تماشاگر خرابی مرکز تمدن و دینشان گردند و لب از لب نگشایند، و این ذلّت و خواری را بپذیرند.

همه متفق شدند تا عبدالمطّلب، سید قریش* که به بارگاه ابرهه رفته بود، بازگردد و هرچه او گفت بپذیرند.

بعضی از سست ایمانها و نان به نرخ روزخوارها شروع به خواندن آیهٔ یأس و ناامیدی کردند و ذهن پریشان جامعه را بیشتر مضطرب ساختند.

آیا عبدالمطّلب می‌توانست ابرهه را راضی سازد تا از خراب کردن خانه صرف نظر کند؟ آیا ممکن است سردار سفاکی چون ابرهه، که سرسپردهٔ امپراتوری روم بود، اینهمه راه بیاید و دست خالی و به هدف نرسیده بازگردد و برای خاطر عبدالمطّلب راهِ آمده را بازگردد و کعبه را خراب نکرده باز بگذارد؟ یکی از سرداران قریش به مردمی که دراطرافش حلقه زده بودند چنین گفت: «من احتمال نمی‌دهم که ابرهه بازگردد؛ مگر داستان آن مرد را که از قبیلهٔ «بنی کنانه» بود به یاد

* لقبی بود که ساکنان قریش به عبدالمطّلب داده بودند.

ندارید که با معبد ساختگی ابرهه در شهر «صنعا» چه کرد؟ مگر برایتان نگفتند که وقتی آن مرد «بنی کنانی» در و دیوار و محراب معبد را شبانه آلوده ساخت و سحرگاه از یمن گریخت، ابرهه قسم یاد کرد که کعبه را با خاک یکسان سازد.

اصلاً ابرهه از همان هنگام که از طرف «نجاشی» پادشاه حبشه به حکمرانی یمن برگزیده شد کینه‌ای فراوان از مکّه در دل داشت؛ زیرا که مردم یمن همه ساله برای طواف خانهٔ کعبه به حج می‌آمدند و ابرهه سعی داشت جلـو آنان را بگیرد و دین مسیحیت را دریمن رواج دهد، و به همین منظور هم معبدی در صنعا ساخت؛ ولی چون موفق نشد مردم را وادار به زیارت معبد ساختگی خود نماید، عزمش را از همان سالهای ورودش به یمن محکم کرد تا آثار مکه و خانهٔ کعبه را از روی زمین بردارد شاید بتواند به این طریق مسیر مردم را از مکّه به صنعا برگرداند؛ و وقتی به زور و ستم مردم را وادار به زیارت معبد خود ساخت، آن مرد «کنانی» هم تحمل اینهمه ظلم را نیاورد و شبانه معبد را آلوده ساخت و گریخت و ابرهه از خشم و نفرت تصمیمی که سالها در دل داشت به اجرا گذاشت. با اینهمه عقده و خشم، شما فکر می کنید او از اینهمه راه آمده بازمی گردد؟ مگر ندیدید برای آنکه به حکومت یمن برسد با سردار دیگر پادشاه حبشه «ارباط»، که مأمور آشوبگران یمن شده بود، چه کرد و ناجوانمردانه به یاری خدمتکارش چگونه او را به قتل رساند؟ من فکر نمی کنم که این طاغوت از راه آمده، بعد از پیمودن فرسنگها جاده و مخارج سرسام‌آور لشگرکشی، به هدف نرسیده بازگردد.»

یکی از میان مردمی که دور مرد گوینده را گرفته بودند گفت: «پس چه باید کرد؟ ما که قادر به دفاع از حرم نیستیم.»

دیگری جواب داد: «بگذارید عبدالمطّلب بازگردد، همه می فهمیم چه باید بکنیم و تکلیفمان چیست.»

***

عبدالمطّلب از راه رسید، در حالی که گروهی از بزرگان خاندان او و سران قبایل قریش همراهش بودند. مردم منتظر ساکت ایستاده بودند تا عبدالمطّلب نتیجهٔ مذاکره را بازگو کند. یکی از منتظران از «شیبة‌بن عثمان‌بن عبدالدار» پرسید.

«در بارگاه ابرهه چه خبر بود؟»
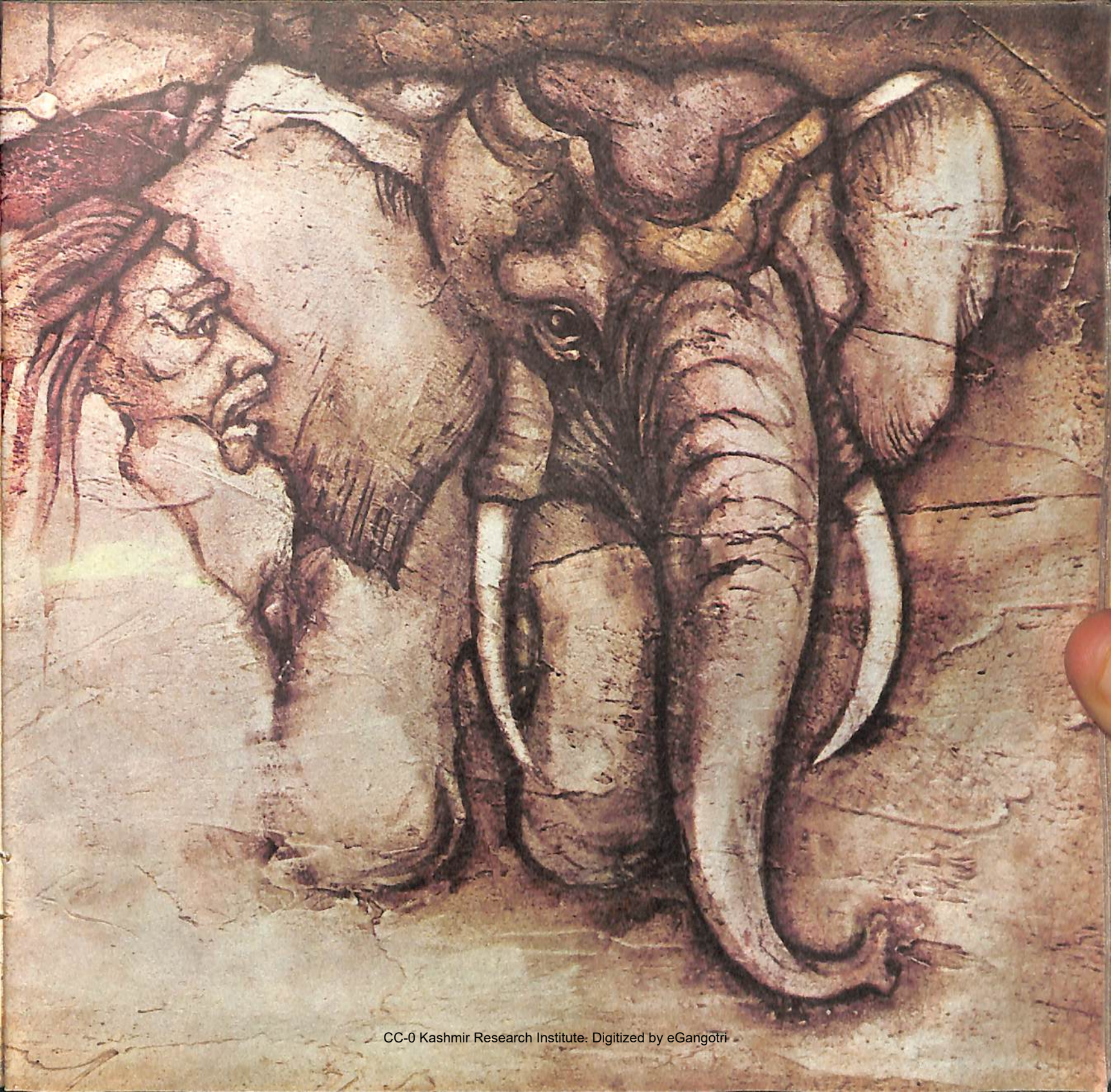
لبخندی بر لبان شیبه، که پرده‌دار و حاجب کعبه بود، نشست و بآرامی گفت: «ابرهه به عبدالمطّلب، فراوان احترام گذاشت و حتی حاضر بود که اگر عبدالمطّلب شفاعت خانه را بکند، از خرابی خانه درگذرد و راه آمده را باز گردد.»

مردم که چشم به لبان شیبه دوخته بودند همصدا فریاد زدند: «آیا عبدالمطّلب از ابرهه خواست که از خرابی کعبه بگذرد؟»

شیبه با طمأنینه گفت: «عبدالمطّلب فرمود: من ستران به یغما رفته‌ام را می خواهم. من صاحب شتران خویشم. خانه صاحبی دارد که از بیت خود محافظت خواهد کرد.»

ندای حیرت از گلوها برآمد. گفتار عبدالمطّلب خبر از یقینی و ایمانی تمام به یاری از طرف پروردگار داشت.

شخصی گفت: «آیا سید قریش به آنچه فرموده است یقین دارد؟»

شیبه آرام جواب داد: «تا کسی یقین نداشته باشد در چنین حالی آنگونه جواب نمی دهد. شما اگر بودید و می دیدید که فیل بزرگ چطور در پیش پای عبدالمطّلب به احترام زانو زد، حرفم را می پذیرفتید».

مردم با عجله و اشتیاق از شیبه خواستند تا واقعــه را برای آنان بگوید و شیبه گفت: «وقتی وارد بارگاه ابرهه شدیم، ابرهه برای آنکه شکوه دستگاهش را به ما نشان دهد دستور داد تا فیل بزرگ خاکستری را که مسئول حمله به کعبه بود با زینت‌آلاتی که بر سر و گردن داشت وارد بارگاه کنند و فیلبانان بدستور ابرهه فیل عظیم‌الجثه را وارد بارگاه کردند. وقتی چشم فیل به عبدالمطّلب افتاد، و نوری را که از پیشانی عبدالمطّلب تلألؤ داشت مشاهده کرد، به زانو فتاد و سر را به عنوان تواضع بر پای عبدالمطّلب نهاد. ابرهه خیال کرد عبدالمطّلب ساحر است؛ ولی جالبتر اینکه وقتی خواستیم بازگردیم، عبدالمطّلب هنگامی که از کنار فیل می گذشت زیر گوش آن حیوان گفت: «هشیار باش تو را برای خراب کردن کعبه آورده‌اند. من ایمان دارم که فرمایش عبدالمطّلب از ایمانی بزرگ سرچشمه می گیرد و خداوند خانهٔ خود را در برابر کافران محفوظ می دارد.»

در این هنگام عبدالمطّلب به جمع مردم رسید؛ با وقار می خرامید و سکون و آرامشش نوید پیروزی و امید به پریشان حالها می بخشید.

وقتی همهٔ مردم گردش فرا آمدند، فرمود: «ابرهه مسلماً به کعبه حمله خواهد کرد؛ همه شهر را ترک کنید و در فراز کوهها منتظر فرجام کار باشید و مطمئن باشید که پروردگار از خانهٔ مطهّر خود حراست خواهد فرمود.»

ولوله در مردم افتاد. دیگر وقت زیادی نداشتند؛ ابرهه ممکن بود هر لحظه از راه برسد. مردان خانواده کودکان را به آغوش گرفتند و مردم برای اطمینان بیشتر، اشیای سبک وزن و سنگین قیمتشان را از خانه‌ها برداشتند و هنوز ساعتی نگذشته بود که، همهٔ شهر در بالای کوهها چشم به صحرا دوختند و منتظر سپاه ابرهه، ساکت نظاره گر کعبه و راه شدند. دیگر در شهر جز سید قریش، «ابراهیم دوم» عبدالمطّلب، و شیبة بن عثمان بن عبدالدّار کسی باقی نماند.

عبدالمطّلب به سوی حرم رفت و حلقهٔ در کعبه را گرفت. چشمان درشت و نجیب و تابناکش را به آبی آسمان بالای سرش دوخت و حلقهٔ اشکی شفافیت دیده‌اش را آشفت و زیر لب با خداوند عزیز و کریم به نجوا پرداخت. مدتی این نیایش بی آلایش طول کشید و سپس به کنار شیبة بن عثمان، که منتظرش ایستاده بود، بازگشت و آنگاه هر دو به سوی کوه «ثبیر» که، روبروی کعبه بود رفتند و از شیب دامنه به طرف قلّهٔ نه چندان بلند آن راه گشودند.

***

ساعتی نگذشت که غبار لشگر ابرهه، صحرا را پوشاند و سیل سواران و پیادگان به کنار شهر رسید و آرایش جنگی به خود گرفت.

فیلبانان، فیلها را در جلوی سپاه بازداشتند و فیل بزرگی را که در بارگاه ابرهه به عبدالمطّلب نشان داده بودند جلوتر از همه قرار دادند. بعد از اتمام آرایش سپاه، ابرهه که، همراه گروهی از سران لشگر در جلوی فیلها ایستاده بود دستور داد تا فیل

بزرگ را به حرکت درآورند. فیلبان به فیل فرمان حرکت داد؛ ولی فیل از جای نجنبید. به او نهیب زد، تا شاید فیل رفتن آغاز کند؛ ولی فیل تکان نخورد. با شلاق و چنگ به جانش افتادند؛ امّا فایده‌ای نکرد؛ فیل حاضر نبود وارد حریم شهر شود. هر چه کردند نتیجه‌ای نداد. ابرهه، که یاد گفتار عبدالمطّلب در بارگاه به هنگام گذشتن از کنار فیل بود، بشدت خشمناک شد و بعد از ساعتی تقلا، چون نتوانست فیل را وادار به حمله کند، دستور داد تا حیوان را پاره پاره کنند. در یک لحظه صدها ضربهٔ نیزه و شمشیر سربازان پیکر حیوان نجیب را از هم درید و بند بند بدنش را از هم جدا ساخت. بعد از آنکه فیل خاکستری کشته شد، ابرهه خواست تا فرمان پیشروی دهد که ناگهان از سوی دریا، از کنارهٔ صحرا، در افق توفانی سیاه‌رنگ برخاست. همهمهٔ گنگی از دور به گوش می‌رسید. هر لحظه این توفان سیاه نزدیکتر می‌شد. همهٔ چشمها بی اراده به دامن افق می‌نگریست. این سیل سیاه رنگ آسمانی، که همهمه‌ای رعب‌انگیز داشت، چه می‌توانست باشد؟

هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند. چشمان پاک سید قریش، عبدالمطّلب، نیز شاهد این هجوم سیاه رنگ از گوشهٔ صحرا بود. لبخندی بر لبان مقدسش شکفته بود و گلهای امید در «وادی حجاز» داشت می‌شکفت. توفان سیاه رنگ بسرعت باد نزدیک می‌شد؛ همهمه‌شان رساتر می‌شد و آفتاب را به سایهٔ خود می‌کشید، تا آنکه از راه رسیدند؛ نفس در سینه‌ها بند آمده بود؛ چشمهای مبهوت سپاهیان ابرهه و دیدگان مضطرب ابرهه، به این ابر گونهٔ سیاه مات مانده بود. پنداشته بود که هیچ قدرتی را یارای تحمل و ایستادگی در برابر سپاهش نیست. به انبوه سواران می‌نگریست؛ به سیل سلحشورانی که صحرای خشک و سوزان را انباشته بودند نگاه می‌کرد. به فیلهای تنومند و قوی پیکرش چشم دوخته بود و آرزوهای درهم ذهنش را سر و سامان می‌داد.

گویا می‌پنداشت قویترین فرمانروای زمین است. غرور چراغ عقلش را خاموش ساخته بود. شوکت و جلال پوشالی سپاهش مغز علیلش را بیمار کرده بود؛ و اینک به توفانی سیاه از میلیونها پرندهٔ کوچک می‌نگریست که چون سیلی بنیان کن

آسمان بالای سرش را می‌پوشاند و خیمه‌ای سیاه از عذاب بر سر او و سپاهیانش می‌زد.

بینوا نمی‌دانست «خانه را صاحبی خدا نام است». چلچله‌ها هجوم و حملهٔ خود را به سپاهیان متجاوز آغاز کردند. پروردگار یکی از ظریفترین پرندگان را به رویارویی ابرهه و سپاهش فرستاده بود. بر هر چنگ و منقار پرندگان سنگ یا گِل پخته‌ای از نخود بزرگتر یا از عدس بزرگتر و از نخود کوچکتر بود، و پرندگان هر دانه گِل پختهٔ کوچک را به سوی سواری رها

می‌ساختند که اگر بر سرشان فرود می‌آمد از شکم مرکبشان عبور می‌کرد و مرد و مرکب را به خاک می‌غلطاند. در یک لحظه، هنگامه‌ای از مرگ برخاست. آرایش نظامی سپاه به هم خورد. مرد و اسب و فیل درهم می‌لولیدند. هر لحظه، صدای فریادهای مهیبی خبر سقوط گروهی را اعلان می‌کرد. چندی نگذشت که جز ابرهه، که مبهوت و ترسناک و دیوانه‌وار به جنازهٔ سپاهیانش می‌نگریست، یک مرد و مرکب و فیل هم زنده نماند. چون کاهِ کوبیده و خرد شده روی شنها پخش شده

بودند و یک پرنده در بالای سر ابرهه پرواز می کرد. ابرهه از شدت ترس نهیب به اسبش زد و رو به سوی حبشه فرار کرد. از آنهمه سواره و پیاده و فیل و فیل‌سوار جز خود ابرهه، هیچ کس باقی نماند، و او هم وقتی خسته و عرق‌ریزان به بارگاه نجاشی، پادشاه حبشه، رسید و آنچه را که دیده بود تعریف کرد، ناگهان پرنده‌ای که او را تعقیب کرده بود به بالای سرش رسید. ابرهه وقتی چشمش به پرندهٔ سیاه‌رنگ افتاد، فریاد زد: «همین پرنده‌ها بودند که همه را با سنگ‌ریزه‌ها هلاک کردند!» هنوز طنین صدایش خاموش نشده بود که پرندهٔ مأمور، سنگی را از فراز بر سرش رها کرد که از سوی دیگر بدنش به در رفت و در جلوی چشمان درباریان به هلاکت رسید. فریاد حیرت از گلوی حاضران برآمد.

پروردگار عزیز راجع به این حادثه، در قرآن کریم سوره‌ای به نام «فیل» نازل فرموده است:

«بسم الله الرحمن الرحیم

الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل.

الم یجعل کیدهم فی تضلیل. وارسل علیهم طیراً ابابیل.

ترمیهم بحجارة من سجیل. فجعلهم کعصفٍ ماکول.»

***

«به نام خداوند بخشندهٔ مهربان
ای رسول ما، آیا ندیدی که پروردگارت با اصحاب فیل چه کرد؟
آیا کید و تدبیری که برای خرابی کعبه اندیشیدند تباه نکرد؟
و بر هلاک آنها مرغان ابابیل را فرستاد تا آن سپاه را به سنگهای سجیل سنگباران کردند و تنشان را چون علفی جویده خرد گردانید.»

***

وقتی غبار حادثه نشست، به کوه رفتگان به شهر بازگشتند و غنیمت بزرگ و فراوانی نصیب مردم مکّه شد: انواع و اقسام سلاحها، زیورها، جامه‌ها، و....

مکّه به آرامش دوبارهٔ خویش بازگشت و کعبه، این خانهٔ همیشهٔ توحید و یکتایی، سرافراز و بی‌تکان به بی‌انتهایی آسمانها چشم داشت.

مقدس است نام پروردگار که همهٔ موجودات به فرمان و ارادهٔ او سر تسلیم و خشوع دارند.